

°° ازدواج اجباری °°, [۱۹, ۰۵, ۱۵ :۲۳]

[°° ازدواج اجباری °°] In reply to



#پارت_۲۱

#ازدواج_اجباری

باید برگردیم زود باش وسایت رو جمع کن.
با دیدن صورت بر افروخته امیربهداد متعجب شدم اما هیچ
سئوالی نپرسیدم به سمت اتاق رفتم و وسایلم رو برداشتم
صبح زود همراه امیربهداد دوباره به سمت شهر برگشتیم.

_جانا

با شنیدن اسمم بهش خیره شدم کلافه بود این از صورتش
کاملاً معلوم بود

_بله

_یه مدت باید به عنوان خدمتکار من اینجا مشغول باشی
نمیخوام هیچکس بفهمه تو برای چی اینجایی و چه قراردادی
با من داری فهمیدی!؟

سرم رو به نشونه ی تأیید تکون دادم و گفتم:

_باشه

_خانواده ام قراره برای مدتی اینجا باشند به هیچ عنوان
دوست ندارم هیچ خطایی ازت سر بزنه!

سرم رو به نشونه ی تأیید تکون دادم

چند روز خیلی سریع و زود مثل برق و باد گذشت بلاخره امروز
قرار بود مادر پدر امیربهادر و خواهرش همراه باشوهرش بیاند
مثل اینکه یه مدت طولانی خارج بودند و حالا قصد داشتند یه
مدت اینجا زندگی کنند

الان امیر بهادر رفته بود فرودگاه دنبال خانواده اش و من هم داشتم برای نهار تدارک میدیدم رسماً شده بودم خدمتکار ، ولی بهتر بود خدمتکاری شرف داشت به تن فروشی.

با شنیدن صدای امیر بهادر که داشت اسمم رو صدا میزد از آشپزخونه خارج شدم و به سمت سالن حرکت کردم
_بله آقا!؟

امیر بهادر به سمتم برگشت و گفت:

_زود باش چایی بیار

_باشه آقا

سرم رو بلند کردم که با دیدن کسی که روبروم بود برای یه لحظه ماتم برد ، برق اشک تو چشمهام پیدا بود اون داداشم بود بعد از گذشت چند سال دوباره داشتم میدیدمش باورش برام سخت بود اون اینجا چیکار میکرد اون هم داشت به من نگاه میکرد نگاه من پر از دلتنگی و دل شکستگی بود اما نگاه اون خالی از هر حسی بود

_عزیزم به چی خیره شدی این خانوم رو میشناسی!؟

نه_

با شنیدن این حرفش شکستم سرم رو پایین انداختم و بیصدا
به سمت آشپزخونه رفتم پس اون شوهر خواهر امیربهادر شده
بود نفس عمیقی کشیدم نباید اشک میریختم اون خیلی وقت
که من رو از خودش جدا کرده خیلی وقته که منی براش وجود
ندارم پس چرا باید اشک بریزم براش!



|°| ازدواج اجباری |°|, [۱۹,۰۵,۱۶ ۲۴:۲۳]

[|°| In reply to |°| ازدواج اجباری |°|]



#پارت_۲۲

#ازدواج_اجباری

داشتم چایی میریختم که صدای امیر بهادر از پشت سرم بلند
شد:

_جانا

با شنیدن صدایش اشکام رو پاک کردم به سمتش برگشتم و
گفتم:

_بله

با چشمهای ریز شده بهم خیره شد و گفت:

_تو جانبار رو از کجا میشناسی!؟

_من نمیشناسمش!

_داری دروغ میگی

سرد بهش خیره شدم و گفتم:

چرا باید بهت دروغ بگم من اون رو نمیشناسم
با اینکه حرفم رو باور نکرده بود اما فقط سرش رو تکون داد و
گفت:

بلاخره میفهمم ، گمشو زود باش چایی رو بیار

باشه

با رفتن امیر بهادر چایی ها رو تو سینی گذاشتم نفس عمیقی
کشیدم و به سمت سالن حرکت کردم ، بعد از تعارف کردن
چایی ایستادم و گفتم:

با من کاری ندارید آقا!

صدای سرد و خشک امیر بهادر بلند شد:

نه میتونی بری به کارت بررسی!

سرم رو تکون دادم و به سمت آشپزخونه حرکت کردم تا
مشغول آماده کردن نهار بشم فعلا این تنها چیزی بود که
میتونست هواس من رو پرت کنه!

فکرش رو نمیکردم خدمتکار شده باشی!

با شنیدن صدای جانبار به سمتش برگشتم و سرد بهش خیره
شدم و گفتم:

– چیزی لازم دارید آقا!

پوزخندی زد و گفت:

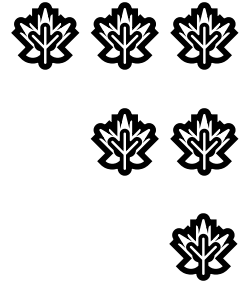
– از امیر بهادر متعجبم چجوری آدم نحسی مثل تو رو آورده تو
خونه اش

بغضم رو به سختی فرو بردم واقعا سخت بود ساکت موندن در
برابر این مرد!



|°| ازدواج اجباری |°|, [۱۷,۰۵,۱۹ ۲۳:۳۱]

[|°| In reply to |°| ازدواج اجباری |°|]



#پارت_۲۳

#ازدواج_اجباری

بدون توجه بهش دوباره مشغول کار خودم شدم که صدایش بلند شد:

_هر چه زودتر از اینجا گورت رو گم میکنی فهمیدی!؟

به سمتش برگشتم به چشمه‌های خیره شدم که با سنگدلی

تمام داشت بهم نگاه میکرد پوزخندی زدم بهش و گفتم:

_تو چیکاره منی که باید به حرفت گوش بدم جزیه غریبه

بهتره مزاحم من نشید.

جانبار مثل خودم پوزخندی تحویلیم داد:

– خیلی داری اشتباه میکنی خانوم کوچولو این راهی که در پیش گرفتی اصلا راه درستی نیست!

– چه راهی در پیش گرفتم؟! این که دارم اینجا کار میکنم برای شما مشکل داره دوست داری برم تو خیابونا گدایی کنم یا فاحشه بشم

با شنیدن این حرف من چشمهایم از شدت خشم برق زد
– خفه شو

برای یه لحظه از غیرتی شدنش خوشحال شدم اما با یاد آوری حرف هاش تموم وجودم شد پر از اندوه و ناراحتی
– بهتره مزاحم من نشید من دارم کارم رو میکنم ، نترسید به هیچکس نمیگم تو گذشته چه نسبتی با هم داشتیم!

نگاه عصبی بهم انداخت و از آشپزخونه خارج شد ، چقدر دلم برای در آغوش کشیدنش تنگ شده بود برای اینکه تو بغلش گریه کنم و از روز های سختی که داشتم بهش بگم اما افسوس که نمیشد چون جانبار از من متنفر بود دلیلش واقعا

نحس بودن من بود اما اون فقط یه تصادف بود و من هیچ
تقصیری نداشتم اونا پدر و مادر من هم بودند

* * * * *

_جانا

با شنیدن صدای امیربهداد به سمتش برگشتم و گفتم:

_بله!؟

_فردا شب اینجا یه مهمونی برگزار میشه یه چند نفر میان
برای تمیز کردن خونه و درست کردن غذا تو هم بهشون کمک
میکنی نمیخوام هیچ کم و کسری باشه فهمیدی!؟

_باشه

_میتونی بری!

به سمت اتاقم حرکت کردم این انگار جدی جدی من رو کرده
بود خدمتکارش اما خدمتکاری خیلی بهتر از هرزه گی بود من
چرا باید از این وضعیتی که به نفع من بود ناراحت بشم.



ازدواج اجباری |°|, [۱۹,۰۵,۱۹ ۱۷:۲۳]

[In reply to |°| ازدواج اجباری |°|]



#پارت_۲۴

#ازدواج_اجباری

بلاخره شب مهمونی رسید از صبح که بیدار شده بودم مشغول تمیز کرده خونه و پختن غذا شده بودیم همراه بقیه خدمتکار ها که امیر بهادر آورده بود از شدت خستگی حتی نای حرکت کردن هم نداشتیم ، دوست داشتم هر چه زودتر برم بخوابم که صدای امیر بهادر بلند شد:

_جانا!

با شنیدن صدایش که اسمم رو صدا زد به سمتش حرکت کردم وقتی بهش رسیدم گفتم:

_بله آقا

نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:

_برو حموم و لباس هایی که روی تخت هست رو بپوش ، باید به خوبی از مهمون ها پذیرایی کنید!

با چشمهای گشاد شده بهش خیره شدم

_اما اینکه وظیفه من نیست!

ابرویی بالا انداخت و به چشمهام خیره شد و گفت:

_وظیفه ی یه خدمتکار همینه تمیز کردن خونه غذا پختن و هر کاری که بهش دستور داده بشه لازمه برات روشن ترش کنم!؟

با شنیدن این حرف هاش اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم:
_فهمیدم!

با لحن سردی گفتم:

_میتونی بری.

در حالی که به سمت اتاقم میرفتم زیر لب داشتیم به جد و
آبادش فحش میدادم

_پسره ی عوضی از خود راضی امیدوارم امشب اسهال بگیری
بمیری!

با شنیدن صدای خنده ریزی سرم رو بلند کردم با دیدن خواهر
امیر بهادر رنگ از صورتم پرید و به من من افتادم:
_ببخشید من من

لبخند شیرینی زد و گفتم:

_اشکالی نداره هیچ حرف بدی نزدی خوشگل خانوم از دست
داداش من انقدر عصبی شدی!؟

با شنیدن این حرفش داغ دلم تازه شد انگار آهی کشیدم و
شروع کردم به غرغر کردن:

از صبح تا حالا عین خراز ما کار کشید نه گذاشت یه نهار
درست و حسابی بخوریم نه یه شام درست و حسابی بخوریم
، الانم نشسته میگه پاشو برو حموم کن بیا دوباره از مهمونا
پذیرایی کن بهش میگم اینم کار منه!؟ میگه آره خدمتکاری
مگه نمیدونی وظیفه ات چیه جوری حرف میزنه انگار برده اشم
تا خدمتکار آخه آدم انقدر ظالم انقدر

با شنیدن صدای قهقهه ی خواهرش ساکت شدم و محکم
کوبیدم روی دهنم باز نتونسته بودم جلوی دهنم رو بگیرم و
شروع کرده بودم به فحش دادن و غرغر کردن
_چخبره اینجا!؟

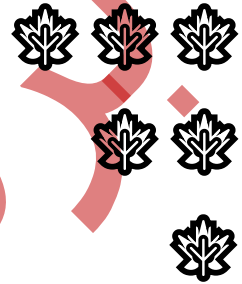
با شنیدن صدای جانبار رنگ از صورتم پرید سرم رو پایین
انداختم که صدای خواهر امیر بهادر بلند شد:
_چیزی نشده عشقم بریم!





°° | ازدواج اجباری °° , [۱۹, ۰۵, ۲۱ : ۱۳ : ۲۳]

[°° | ازدواج اجباری °°] In reply to



#پارت_۲۵

#ازدواج_اجباری

بلاخره مهمونی شروع شده بود بیشتر شبیه پارٹی بود تا مهمونی خانوادگی ، حتی مهمونی هاشون هم لاکچری بود

پوزخندی روی لبهام نشست یه زمانی من هم مثل اینا بودم یه زندگی با رفاه داشتیم اما پیشد همشون تو یه شب دود شد رفت هوا حتی مهم ترین افراد زندگیم رو هم از دست دادم! سینی حاوی مشروب رو به سمت چند تا دختر و پسر بردم وقتی همشون برداشتند اومدم برم که دستی روی باسنم نشست! وحشت زده به عقب برگشتم با دیدن یه پسره ی مست که داشت تلو تلو میخورد با خشم هولش دادم و گفتم:

– عوضی

صدای قهقهه اش بلند شد

– خدمتکار کوچولو امشب در خدمت باشیم

– عوضی برو در خدمت ننه ات باش

با شنیدن این حرف من خواست به سمتم هجوم بباره که دستی جلوش رو گرفت و صدای عصبی امیر بهادر بلند شد:

– داری چه غلطی میکنی سعید!؟

صدای مست اون پسره بلند شد:

– این زنیکه ی هرزه

وسط حرفش پریدم و فریاد زدم:

هرزه تویی و امثال تو که با خوردن اون مشروب کوفتی حتی
نمیتونید خودتون رو کنترل کنید و غرایض حیوانیتون رو نشون
میدید.

صدای سرد امیر بهادر بلند شد:

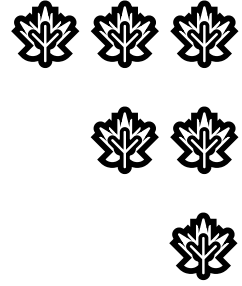
تو میتونی بری

با شنیدن این حرفش بدون هیچ حرف اضافه ای گذاشتم رفتم
، سینی رو داخل آشپزخونه گذاشتم و به سمت اتاق خودم
رفتم داخل اتاق که شدم روی تخت دراز کشیدم و شروع
کردم به فحش دادن
همش تقصیر امیر بهادر بود اگه اون من رو مجبور نمیکرد
هیچکدوم از این اتفاق ها نمیفتاد!



°| ازدواج اجباری °|, [۲۳,۰۵,۱۹ ۲۳:۳۲]

[|°• از دواج اجباری °•|] In reply to



#پارت_۲۶

#از دواج_اجباری

نیمه شب بود چشمهام گرم خواب شده بود که صدای باز
شدن در اتاق اومد و بعد دستی که رون پام رو نوازش کرد با
ترس چشمهام رو باز کردم که با دیدن امیر بهادر نفسم رو
آسوده بیرون دادم

_تو اینجا چیکار میکنی!؟

_اومدم اتاق زن صیغه ایم تا امشب و باهش باشم

با حس بوی گند الکی که داشت از دهنش میومد فهمیدم طبق معمول مست شده ، با صدای آروم و عصبی گفتم:

_بلند شو الان یکی میشنوه میاد داخل اتاق میخوای من رو بی آبرو کنی!؟

با شنیدن این حرف من قهقهه ی بلندی زد و کشیده گفتم:

ج*ن*ده خانوم بین چ ادا میاد برا من!

با شنیدن این حرفش به وضوح صدای شکسته شدن قلبم رو شنیدم!

هر روز وقتی عصبی میشد این کلمه رو تکرار میکرد اما هنوز هم برای من عادی نشده بود و هر با شنیدن این حرفش حس میکردم تموم وجودم داره خورد و خاکشیر میشه!
چشمهام پر از اشک شده بود

با دیدن اشک تو چشمهام اخماش رو تو هم کشید و بریده بریده گفتم:

_گریه نکن!

با شنیدن این حرفش قطره اشک تلخی روی گونه چکید که صدای عصبیش کنار گوشم بلند شد

بهت گفتم گریه نکن!

با صدای آرومی گفتم:

پشیمون میشی امیر بهادر یه روزی امیدوارم اون روز
هیچوقت نیاد.

با شنیدن حس نفس های گرمش بهش خیره شدم خوابش
بره بود بلند شدم در اتاق رو قفل کردم شاید صبح بی هوا یکی
در اتاق رو باز میکرد نمیخواستم بقیه هم من رو با لقب
ج*ن*ده یاد کنند!

صبح با شنیدن صدای امیر بهادر چشمهام رو باز کردم گیج
بهش خیره شدم که صدای عصبیش داشت میومد:

من اینجا چه غلطی میکنم!؟

به صورتش خیره شدم و گفتم:

مثل اینکه یادت رفته دیشب مست بودی اومده بودی تو اتاق
من!

بلند شدم ملافه رو کنار زدم بهش خیره شدم و با لحن

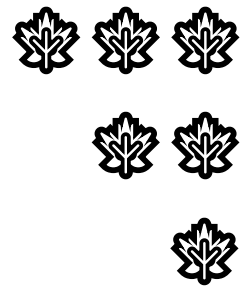
مسخره ای گفتم:

_نترس بهت تجاوز نکردم!



|°| ازدواج اجباری |°|, [۱۹, ۰۵, ۲۵, ۲۶:۲۳]

[|°| ازدواج اجباری |°| In reply to]



#پارت_۲۷

#ازدواج_اجباری

پوز خندی مضحکی زد و گفت:

_عرضه ی همچین کاری رو نداری

با خونسردی بهش خیره شدم و گفتم:

_دیشب مست شده بودی اومدی اینجا داشتی کسشعر

میگفتی بعدش هم خوابت برد فقط همین!

به صورتم خیره شد و گفت:

_حتی تو مست بودن هم رغبت نکردم باهات رابطه داشته

باشم

با شنیدن این حرفش به وضوح جا خوردم اما زود به خودم

اومدم و گفتم:

_بخاطر همین پس من رو صیغه کردی!

اون هم دقیقا مثل من جا خورد از چشمهام معلوم بود توقع
نداشت اینجوری جوابش رو بدم و برعکس من جوابی داد که
تا عمق وجودم رو سوزوند

_صیغه شدی تا هر موقع ج*ن*ده های تو خیابون خوب بهم
سرویس ندادن تمکین کنی.

بعد تموم شدن حرفش نگاه هیزی به سر تا پام انداخت و
رفت بیرون دستم رو به میز کنار تخت گرفتم تا روی زمین
نیفتم واقعا سخت بود شنیدن همچین حرفی از زبونش حس
میکردم تموم قلب و وجودم داره درد میکنه!

من براش یه هرزه خیابونی بودم درست مثل بقیه پس چ
توقعی داشتم ازش امیر بهادر کسی بود که من پسش زده بود
خوردش کرده بودم

اون برگشته بود تا از من انتقام بگیره انتقام روز های سختی
رو که گذرونده بود

_جانا!

با شنیدن صدای خواهر امیر بهادر نرگس بهش خیره شدم و
گفتم؛

_بله خانوم

_تو چند سالته جانا!؟

با شنیدن این حرفش نیم نگاهی به جانیار که خونسرد داشت
صبحانه اش رو میخورد انداختم و گفتم:

_بیست و سه سال!

_دانشگاه رفتی!؟

سری تکون دادم و گفتم:

_آره

_چ رشته ای!؟

_نقشه کشی!

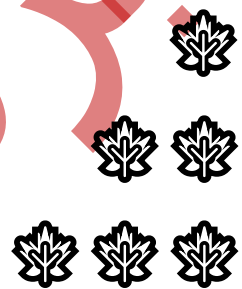
چشمه‌هاش برق زد و گفت:

_مثل داداش من درس خوندی که

لبخند زورکی زدم که صدای امیر بهادر بلند شد:

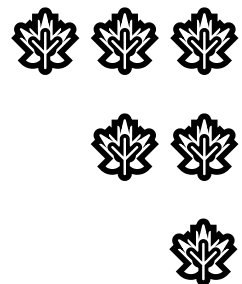
_میتونی بری

با شنیدن این حرفش به سمت آشپزخونه رفتم خوشحال بودم
که من رو از اونجا نجات داد و قرار نبود دیگه به سؤال های
نرگس جواب بدم



°° | ازدواج اجباری | °° , [۲۷,۰۵,۱۹ : ۲۳:۱۵]

[In reply to | °° | ازدواج اجباری | °°]



#پارت_۲۸

#ازدواج_اجباری

شب شده بود اصلا خواب به چشمهام نمیومد لباسم رو با لباس بیرون عوض کردم شاید قدم زدن میتونست کمی به حال افتضاحی که داشتم کمک کنه و باعث بشه خوابم ببره! کنار خیابون داشتم راه میرفتم و به سرنوشت تلخ و بی هدفی که داشتم فکر میکردم نمیدونم چقدر گذشت وقتی سرم رو بلند کردم خیلی از خونه دور شده بودم خدای من یه خیابون خلوت و نصف شب شده بود

با ترس نگاهی به اطراف انداختم پرنده هم پر نمیزد عجب غلطی کردم نصف شب از خونه زدم بیرون سریع عقب گرد کردم به سمت خونه که صدای بوق ماشینی کنارم اومد توجهی نکردم که دوباره صدا اومد سرم و بلند کردم تا فحش بار راننده کنم که با دیدن امیر بهادر حرف تو دهنم ماسید
_زود باش سوار شو

بدون حرف سوار ماشین شدم که ماشین به سرعت از جاش
کنده شد امیر بهادر با سرعت سرسام آوری داشت رانندگی
میکرد با ترس بهش خیره شدم و گفتم:

– یواش لطفا من ...

هنوز حرفم کامل نشده بود که تو دهنی محکمی بهم زد چون
کارش یهویی بود جیغ خفیفی کشیدم

– نصف شب اومده بودی چ غلطی بکنی تنهایی!؟

با چشمهای پر از اشک بهش خیره شدم و گفتم:

– تو به چه حقی دست روی من بلند میکنی!؟

– خفه شو صدات رو ببر

با شنیدن این حرفش ساکت شدم که عصبی تر از قبل ادامه
داد:

– کی بهت اجازه داد نصف شب بیای بیرون!؟





|°°| ازدواج اجباری |°°|, [۱۹,۰۵,۳۰ ۳۴:۲۲]

[|°°| ازدواج اجباری |°°| In reply to]



#پارت_۲۹

#ازدواج_اجباری

با شنیدن این حرفش بهش خیره شدم و با گریه گفتم:

چرا نباید میومدم بیرون اون وقت

چون باید به من خبر میدادی چون تو حق نداری بدون اجازه
من هیچ غلطی بکنی یادت نرفته که چرا صیغه شدی!؟

با چشمهای پر از اشک بهش خیره شدم و داد زدم:

نه یادم نرفته اما برای بیرون رفتنم نمیخوام از تو اجازه

بگیرم!

با خشم بهم خیره شد و داد کشید:

دیگه داری بزرگتر از دهنه حرف میزنی!

ساکت شدم امیربهادر هم ساکت شد تمام طول راه داشت با

عصبانیت رانندگی میکرد من هم مثل ابر بهار داشتم اشک

میریختم تحمل این همه چیز برای من سخت بود واقعیت!

با رسیدن به خونه پیاده شدیم که صدایش بلند شد:

واستا!

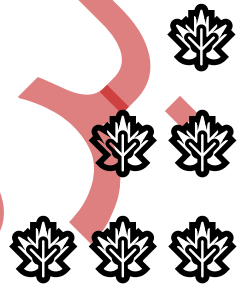
ایستادم بهش خیره شدم که به سمتم اومد و خیره به چشم

هام شد و با خشم گفت:

دفعه بعدی انقدر آروم باهات برخورد نمیکنم مطمئن باش!

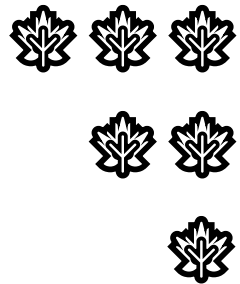
من

_دیگه اصلا تکرار نمیکنم حرفم مطمئن باش کاری میکنم از
بدنیا اومدنت پشیمون بشی!



|°| ازدواج اجباری |°, [۱۹, ۰۵, ۳۱, ۰۶:۲۲]

[|°| In reply to |°| ازدواج اجباری |°|]



#پارت_۳۰

#ازدواج_اجباری

_حالا گمشو تو خونه تا یه بلایی سرت درنیاوردم!
با شنیدن این حرفش داخل خونه شدم به سمت اتاقم رفتم و
روی تخت نشستم چی میشد میتونستم جوابش رو بدم و
روش رو کم کنم آدم انقدر پرو که با وقاحت تمام بهم خیره
شده و سرم داد و بیداد میکنه
لباس هام رو عوض کردم که در اتاق باز شد با دیدن
امیربهادر سئوالی بهش خیره شدم که در اتاق رو قفل کرد به
سمتم اومد و خمار بهم خیره شد و گفت:
_زود باش آرومم کن وظیفه ات رو کامل کن!
_امیربهادر امشب
_همین امشب زود باش
تا خواستم حرکتی کنم اون من رو پرت کرد روی تخت خیمه
زد روم و با چشمهای خمار شده اش بهم خیره شد و خش دار
گفت:

_چیه

_امیر بهادر

لبه‌اش رو روی لبهام گذاشت و شروع کرد به بوسیدن انقدر
ماهرانه کارش رو انجام میداد که هیچ عکس‌العملی
نمیتونستم انجام بدم و تسلیمش میشدم!

_خوبی!؟

با چشم‌هایی که از درد اشک توش جمع شده بود بهش خیره
شدم و گفتم:

_وحشی

با پوزخند بهم خیره شد و گفت:

_خودت باعث شدی خوشگله

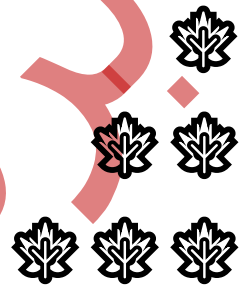
_گمشو

بدون توجه به حرفم دستش رو روی شکمم گذاشت و گفت:

_میدونی وقتی عصبی میشم تو رابطه خشن میشم

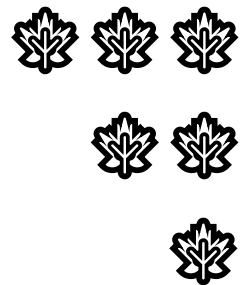
با خشم و حرص بهش خیره شدم

_ تو مریضی بهتره بری خودت رو درمان کنی!



|°| ازدواج اجباری |°|, [۱۹,۰۶,۰۲ + ۴۹:۲۳]

[|°| ازدواج اجباری |°|] In reply to



#پارت_۳۱

#ازدواج_اجباری

پوز خندی تحویلیم داد و مشغول ماساژ دادن زیر شکمم شد
دردم کمی بهتر شده بود چشمهام داشت گرم خواب میشد که
صداش بلند شد:

_جانا خوابیدی!؟

با ناله جوابش رو دادم

_تو رو خدا بخواب امیر بهادر من دیگه ظرفیت رابطه امشب رو
ندارم.

صداش بلند شد

_بخواب

با شنیدن این حرفش چشمهام رو بستم طولی نکشید که از
شدت خستگی خوابم برد.

_صبحانه رو آماده کردی!؟

با شنیدن صدای مادر امیر بهادر بهش خیره شدم و گفتم؛
_بله خانوم آماده اس اگه با من کاری ندارید مرخص بشم!
لبخندی زد و گفت:

_ممنون دخترم میتونی بری.

با شنیدن این حرفش تشکری کردم و به سمت آشپزخانه
رفتم که جانبار رو دیدم بهم خیره شد و گفت:

_دقیقا کلفت بودن برازنده تو!

سکوت کردم دوست نداشتم جوابی بهش بدم که بعدا باعث
پشیمونی و ناراحتیم بشه!

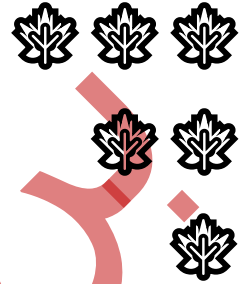
_سلام صبح بخیر

با شنیدن صدای همسرش جفتشون رفتند و من نفس راحتی
کشیدم نمیدونستم دلیل این همه تنفرش رو درک کنم!



°° | ازدواج اجباری | °° [۱۹,۰۶,۰۶ + ۴۲:۲۳]

[°° | ازدواج اجباری | °°] In reply to



#پارت_۳۳

#ازدواج_اجباری

بازتابان
رومان

_چرا به امیربهادر گفتم من داداش توام هان!؟

با شنیدن این حرفش بهش خیره شدم و خونسرد جوابش رو
دادم؛

_تو داداش خونی من هستی غیر اینکه نه دروغی بهش نگفتم
اون فکر میکرد بین من و تو شاید در گذشته رابطه احساسی
بوده و من یه زنگ خطر برای خواهرش هستم برای از اشتباه
در آوردمش با گفتن حقیقت پس فکر نمیکنم هیچ اشتباهی
کرده باشم!

جانبار با چشم هایی که از شدت عصبانیت داشت برق میزد
بههم خیره شد و گفت:

_من داداش تو نیستم تو یه آدم نحس هستی که باعث شدی
خانواده ام بمیرن

_جوری حرف میزنی انگار اونا خانواده ی من نبودند و من یه
قاتلم! یادت نره من هیچ تقصیری نداشتم پشیمون میشی
جانبار

_شبم هیچوقت دروغ نمیگه تو عمدا کاری کردی تصادف
بشه!

سری با تاسف تکون دادم و گفتم:

_من سعی نمیکنم دیگه بهت توضیح دادم انقدر عقل و شعور
داشتی فکر کنی ، شبنم هم با من مشکل داشت حرف هاش
جز یه مشت دروغ چیزی رو اثبات نمیکرد.

تا خواست چیزی بگه همسرش اومد داخل آشپزخونه متعجب
به من و جانیار نگاهی انداخت و گفت:

_چیشده!؟

جانیار عصبی دستی داخل موهاش کشید و گفت:

_بهتره برای همیشه دست از سر زندگی من برداری وگرنه از
زنده موندن پشیمونت میکنم

بعد تموم شدن حرفش گذاشت رفت همسرش به من خیره
شد و گفت

_چیشده!؟

_بهتره از خودش پرسسی

همسرش گیج و منگ از آشپزخونه خارج شد خودم کم
مشکلات داشتم که همه ی اینا هم اضافه شده بود خدایا

خودت بهم کمک کن!

_جانا خوبی!؟

با شنیدن صدای امیربهادر بهش خیره شدم و گفتم:

_نباید بهش چیزی میگفتی امیربهادر!



|°| ازدواج اجباری |°, [۱۹, ۰۶, ۰۹, ۰۴۹:۲۳]

[|°| In reply to |°| ازدواج اجباری |°|]



#پارت_۳۴

#ازدواج_اجباری

با شنیدن این حرف من اخماش رو تو هم کشید و گفت:

_چرا نباید بهش چیزی میگفتم!؟

_اون قصد نداشت هیچکس بفهمه من خواهرش هستم من یه

آدم نحس هستم براش که باعث مرگ پدر و مادرم هستم

اشکام روی صورتم جاری شدند بیشتر از این نمیتونستم

تحمل کنم امیر بهادر به سمتم اومد و محکم بغلم کرد

_گریه نکن آروم باش

_من هیچوقت نمیخواستم پدرم و مادرم رو از دست بدم اون

فقط یه اتفاق بد بود چرا همش من باید نحس خونده بشم

امیربهادر من رو از خودش جدا کرد به چشمهام خیره شد و
گفت:

_گریه نکن اونا یه مشت احمق هستند تو اصلا نحس نیستی!
لبخند تلخی روی لبهام نشست که صدایی از پشت سرم اومد
_تو فقط یه هرزه هستی!

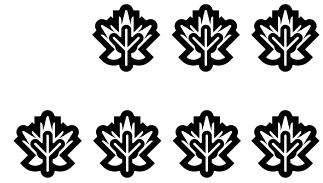
با شنیدن صدای جانیار به سمتش برگشتم با چشمهای پر از
اشک بهش خیره شدم یه داداش چجوری میتونست تا این
حد از خواهرش متنفر باشه ، صدای عصبی امیر بهادر بلند شد:
_خفه شو جانیار

جانیار پوزخندی زد و گفت:

_چرا باید خفه خون بگیرم مگه دارم دروغ میگم

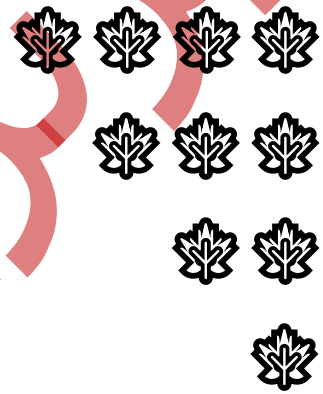


bartarinroamn



|°| ازدواج اجباری |°|, [۱۹,۰۶,۱۰ ۴۴:۲۳]

[|°| ازدواج اجباری |°| In reply to]



#پارت_۳۵

#ازدواج_اجباری

پوزخندی زدم و گفتم:

bartarinroman

_تو واقعا آدم هستی درست من خواهرت نیستی تو من رو خیلی وقته از زندگیت طرد کردی اما انقدر نامرد و بی وجود هستی که نشستی داری گوه خوری میکنی و هرزه هرزه میکنی!

چشمه‌هاش از شدت خشم سرخ شده بود داشت بهم نگاه میکرد میدونستم ازم متنفر شده اما اصلا مگه اهمیت داشت! اون خیلی وقت بود از من متنفره و چشم دیدن من رو نداره با بیرون رفتن جانیار صدای امیربهادر بلند شد
_جانا حالت خوبه!؟

با پوزخند بهش خیره شدم و گفتم:

_بنظرت میتونم خوب باشم!؟

کلافه دستی داخل موهای کشید و از آشپزخونه خارج شد با بیرون رفتنش اشکام جاری شد واقعا باورش سخت بود یه داداش تا این حد از خواهرش متنفر باشه.

_حالت خوبه!؟

با شنیدن صدای زن جانیار بهش خیره شدم و سریع اشکام رو پاک کردم لبخند تلخی بهش زدم و گفتم:

_حالم خوبه!

_تو خواهر جانبار هستی درسته!؟

_اره خواهرش بودم!

_چرا بودی هنوز هم خواهرش هستی

_یه داداش هیچوقت خواهرش رو هرزه خطاب نمیکنه ،

نمیخوام دیگه درموردش چیزی بشنوم لطفا!

از کنارش رد شدم نمیخواستم زیاد باهاش هم صحبت بشم و

حرف بزنم

رومان



° | ازدواج اجباری ° | [۱۹,۰۶,۱۱ ۵۳:۲۳]

[° | ازدواج اجباری ° | In reply to]



#پارت_۳۶

#ازدواج_اجباری

_امیربهادر

با شنیدن صدام بهم خیره شد و گفت:

_جان

_میشه من از اینجا برم خواهش میکنم

چرا میخوای بری بخاطر جانبار؟!

بین سال ها گذشته من تازه با خودم کنار اومدم نه دنبال
دردسر هستم نه دنبال چیزی قراردادمون سر جاش هست اما
من میخوام برای یه مدت کوتاه از اینجا دور باشم

میخوای کجا بری دور باشی آخه!؟

یه جایی که جانبار و هیچ ردی از گذشته نباشه هر موقع هم
خواستی باهام تماس بگیر برگردم

اخماش رو تو هم کشید و گفت:

تو حق نداری جایی بری!

بعد تموم شدن حرفش بلند شد رفت آهی کشیدم و به مسیر
رفتنش خیره شدم درک نمیکرد هیچکس درک نمیکرد حالا
من تا کی باید تحمل می کردم نفس عمیقی کشیدم بلند شدم

فقط دوست داشتی همه بفهمن تو خواهر منی!؟

به سمتش برگشتم و گفتم:

من خیلی وقته خواهرت نیستم پس به حال من فرقی نداره

بقیه بفهمن یا نه برام مهم نیست من فقط نمیخواستم یه

هرزه دیده بشم

_از اینجا برو

_با امیربهادر قرارداد دارم وگرنه مطمئن باش میرفتم

_پول قراردادت رو میدم!

پوزخندی تحویلش دادم و گفتم:

_هیچ احتیاجی به پول تو ندارم پس پولت رو به رخ نکش من

کاری باهات ندارم تو هم کاری به من نداشته باش این

موضوع رو تموم شده فرض کن!

_بودن تو فقط نحسی میاره

از کنارش رد شدم بدون اینکه هیچ جوابی بهش بدم اون

همیشه من رو نحس میدونست پس چه سودی داشت اگه من

باهاش بحث میکردم بزار همچنان به توهماتش ادامه بده این

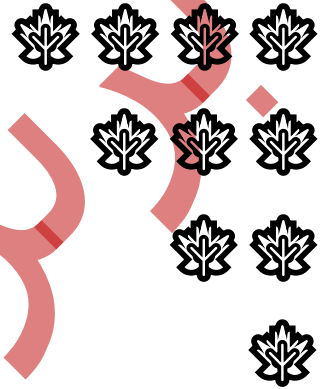
چیزی بود که خودش میخواست!





°° | ازدواج اجباری °° , [۱۹,۰۶,۱۲ ۲۳:۵۳]

[In reply to °° | ازدواج اجباری °°]



#پارت_۳۷

#ازدواج_اجباری

بلاخره بعد از گذشت چند روز سخت یه خبر خوشحال کننده شنیدم سیاوش حالش خیلی خوب شده بود و حالا میتونست

راه بره قلبش کامل خوب شده بود و این بهترین خبری بود که
میتونستم بشنوم

چرا انقدر خوشحالی!؟

با شنیدن صدای امیر بهادر بهش خیره شدم و گفتم:

سیاوش از بیمارستان مرخص شده!

با شنیدن این حرف من اخماش رو تو هم کشید و گفت:

سیاوش کدوم خریه!؟

درمورد داداش من درست صحبت کن!

با شنیدن این حرف من متعجب بهم خیره شد و گفت:

داداشت!؟

آره کسی که وقتی همه رو از دست دادم عین یه کوه پشت

من بودم باوجود فقیر بودنش و بیماری قلبیش نداشت آواره

کوچه خیابون بشم!

با چشمهای ریز شده بهم خیره شد و گفت:

تو بخاطر همین انقدر خوشحالی!؟

آره چرا نباید خوشحال باشم داداشم مرخص شده و همه چیز
خیلی عالی داره پیش میره!

میخوام این سیاوش رو ببینم

با شنیدن این حرفش چشمهام از شدت خوشحالی برق زد و
گفتم:

فردا بریم دیدنش!؟

سری تکون داد و گفت:

آره

خیلی ممنون امیر بهادر

رومان



°° | ازدواج اجباری | °° [۱۹,۰۶,۱۴ ۲۳:۵۳]

[°° | ازدواج اجباری | °°] In reply to]



#پارت_۳۸

#ازدواج_اجباری

_خواهش میکنم!

صدای نرگس از پشت سرم اومد:

_کجا قراره برید امیر بهادر!؟

امیر بهادر خونسرد بهش خیره شد و جواب داد:

_قراره بریم دیدن داداش جانا!

صدای متعجب نرگس بلند شد

_مگه نرگس داداش دیگه ای هم جز جانیار داره!؟

_آره

به عقب برگشتم تا به سمت اتاقم برم که با دیدن جانیار که کنار نرگس ایستاده بود خشکم زد اما خیلی سریع به خودم اومدم و از کنارشون رد شدم هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که صدایش بلند شد:

_وایستا!

ایستادم بهش خیره شدم و گفتم:

_بله

_تو چ داداش دیگه ای داری این هم بازی جدیدته!؟

بهش خیره شدم و گفتم:

_به تو ربطی نداره داداش یا کس و کاره من کیه من هر بازی

داشته باشم هم ب خودم مربوط عادت داری تو زندگی همه

خدمتکارا سرک بکشی!؟

با شنیدن این حرف من ساکت شد و با اخم بهم خیره شد و
گفت:

_نه تو زندگی هر کسی اما ادمی مثل تو که معلوم نیست با چ
قصد و نیتی ...

وسط حرفش پریدم

_اونش به تو مربوط نیس کسی که من رو استخدام کرده
خودش بهتر میدونه

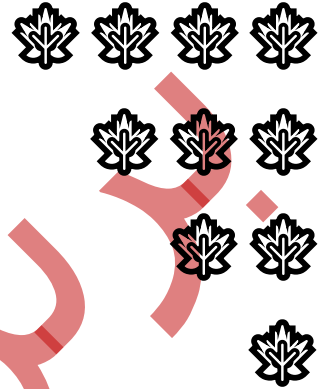
پوزخندی تحویلش دادم و از کنارش رد شدم

حرف هاش فقط باعث ناراحت شدن من میشد نمیتونستم
درکش کنم چرا تا این حد داشت پافشاری میکرد اون هم
برای چیزی که اصلا ارزشش رو نداشت.



°° | ازدواج اجباری | °° , [۱۹, ۰۶, ۱۵ : ۲۳:۴۲]

[°° | ازدواج اجباری | °°] In reply to



#پارت_۳۹

#ازدواج_اجباری

بلاخره امروز وقتش رسیده قرار بود سیاوش رو بینم به الناز
دوستم نامزد سیاوش زنگ زده بودم قرار بود خبردار نشه

وقتی میرم دیدنش غافلگیر بشه دل تو دلم نبود ، با یاد آوری
چیزی به سمت امیربهادر برگشتم و گفتم:

_امیربهادر !؟

به سمتم برگشت به چشمهام خیره شد و گفت:

_جان!

_لطفا از رابطه قراردادی بین ما چیزی ...

دیگه ادامه ندادم خودش خوب فهمید چی میخوام بگم صدای
خش دارش بلند شد:

_رابطه ما به هیچکس ربطی نداره اون رابطه یه قرارداد بین
من و تو لزومی نداره کسی بدونه

لبخندی زدم بهش چقدر خوب بود بعضی وقتا خیلی خوب من
رو درک میکرد

_جانا

به سمتش برگشتم و گفتم:

_بله !؟

_تو خانواده ات پولدار بودند درسته پس چیشد یهو به این
وضع افتادی!؟

_خانواده ام رو تو تصادف از دست دادم ، داداشم جانبار من رو
مقصر میدونست تموم ارث و میراثی ک قرار بود به من برسه
رو داد به دختر عمم فقط برای ارضای روح خودش ، خودش
هم ارثش رو برداشت و برای همیشه رفت منم بدون داشتن
هیچ خونه و پشتوانه ای مونده بودم همون روزا بود که سیاوش
بهم کمک کرد وضع مالی سیاوش اصلا خوب نبود تو خونه
اجاره ای پایین شهر زندگی میکرد با وجود داشتن بیماری
قلبی! کلی بهم کمک کرد.

_نمیدونستم شوهر خواهرم انقدر آدم منفوری بوده

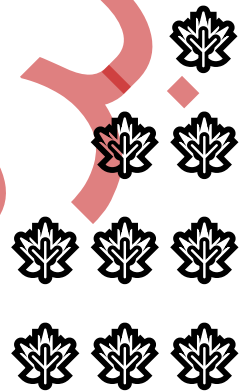
_منفور نبود اون پیش خودش فکر میکرد من مقصر مرگ
خانواده ام هستم من یه آدم نحس هستم نمیدونم نمیخوام
دیگه بهش فکر کنم من راهم از اون جداس!

_دوستش نداری!؟

_کی رو!؟

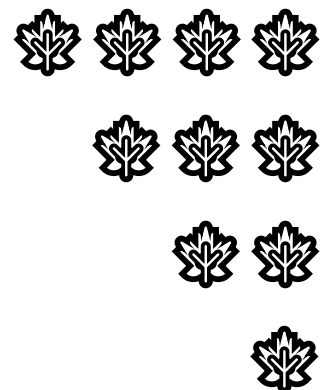
_جانبار

پوزخندی روی لبهام نشست و با درد گفتم:
_دوستش دارم اما فایده ای نداره باید تو قلبم نگهش دارم.



|°| ازدواج اجباری |°|, [۱۹, ۰۶, ۱۷, ۴۶:۲۳]

[|°| In reply to |°| ازدواج اجباری |°|]



#پارت_۴۰

#ازدواج_اجباری

_شاید یه روزی جانیار فهمید اشتباه کرده و خواست دوباره
جبران کنه گذشته رو اون وقت چی تو چیکار میکنی!؟
لبخند تلخی بهش زدم و گفتم:

_مطمئن باش جانیار هیچوقت همچین کاری رو نمیکنه و اگه
همچین کاری انجام داد مطمئن باش من حتما با اغوش باز
ازش استقبال میکنم

_حتی باوجود بلاهایی که سرت دراورده و توهین تحقیر هاش
_اون داداش منه من ازش کینه ندارم حتی اگه با چاقو فرو کنه
تو قلبم!

دیگه هیچ حرفی زده نشد تا رسیدن به خونه سیاوش که تو
محله پایین شهر بود با ایستادن ماشین بهش خیره شدم و
گفتم:

رسیدیم پیاده شو همینجاس!

جفتمون پیاده شدیم و به سمت خونه سیاوش رفتیم ، شماره
الناز رو گرفتم که طولی نکشید صداش بلند شد:

جان

رسیدیم بیا در رو باز کن!

چشم

به سمت امیربهادر که داشت خیره خیره نگاهم میکرد برگشتم
و گفتم:

رسیدیم الان میاد

به سمت در خونه رفتیم طولی نکشید که در باز شد النا و
امیربهادر مشغول احوالپرسی شدن وقتی حرفشون تموم شد
به النا خیره شدم و گفتم:

سیاوش کجاست!؟

تو حال نشسته!

سری تکون دادم و گفتم:

باشه بهش نگفتی که من قراره بیام

_نه

با خوشحالی به سمت هال کوچک خونه رفتیم سیاوش روی
مبل کهنه و رنگ رو رفته نشسته بود با خوشحالی گفتیم:

_سلام داداشی!

با شنیدن صدام به سمتم برگشت بهم خیره شد لبخندی زد و
گفت:

_سلام وروجک چ عجب تو یاد داداشت افتادی.

_داداش دستت درد نکنه حالا ما شدیم بی وفا دیگه

_نبودی یعنی!؟

_معلومه که نه!

_سلام

با شنیدن صدای امیربهادر بهش خیره شد و گفت:

_سلام شما!؟





°| ازدواج اجباری °|, [۱۹,۰۶,۱۷ ۴۷:۲۳]

[°| ازدواج اجباری °|] In reply to

[Photo]

#ریپلی_پارت اول 🙌🏻

#خلاصه

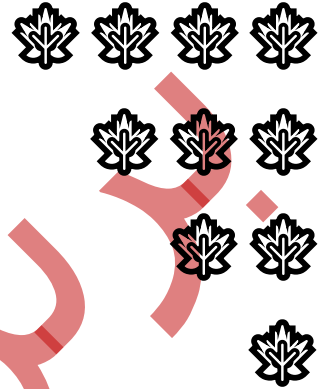
دختری که بخاطر وضعیت بد مالیش مجبور میشه به مدت یکسال خودش رو اجاره بده و صیغه عشق سابقش بشه ...

#بدون_سانسور

#بنرها_واقعی

°° | ازدواج اجباری |, [۱۹,۰۶,۱۸ ۰۵۰:۲۳]

[°° | ازدواج اجباری |] In reply to



#پارت_۴۱

#ازدواج_اجباری

قبل از اینکه من بخوام حرفی بزنم صدای امیربهادر بلند شد؛
_من دوست و رئیس بهار هستم از شما زیاد بهم گفته بود
برای همین میخوامشتم شخصا شما رو ببینم

سیاوش به سختی خواست بلند بشه که امیربهادر به سمتش
رفت و گفت:

– راحت باشید لطفا!

سیاوش بهش خیره شد و گفت:

– معذرت میخوام جلوی شما این شکلی نشستم من ...

امیربهادر وسط حرفش پرید و گفت:

– این چه حرفیه من معذرت میخوام بد موقع مزاحم شدم

سیاوش و امیربهادر مشغول حرف زدن شدند من و الناز هم به
سمت آشپزخونه رفتیم صدای الناز بلند شد؛

– عجب جیگریه این بشر!

– آره خیلی تغییر کرده تو این سال ها

– قضیه ی سیاوش رو میدونه!؟

– آره بهش گفتم!

– داداش جانیاارت چی!؟

سری تکون دادم و گفتم

– خیلی اوضاع داغون اصلا از اون چیزی نپرس ، خیلی زیاد ازم
متنفره همش حس میکنه من رفتم اونجا و یه نقشه ای دارم
اخه یکی نیست باش بگه من چ نقشه ای میتونم داشته باشم!

– زیاد بهش توجه نکن

– اصلا بهش کاری ندارم!

الناز لبخندی زد و گفت:

– تو من و سیاوش رو داری اصلا ناراحت نباش

لبخندی زدم و گفتم:

– چ خوب شما دوتا رو دارم و گرنه دق میکردم

به سمتم اومد محکم بغلم کرد و گفت؛

– نبینم دیگه غصه بخوری!



bartarinroamn



بەرتەپین رومان

bartarinroman